


یکی بود، یکی نبود. خرسی بود قهوه‌ای رنگ، کلاهی داشت منگوله‌دار، خیلی قشنگ.
خرسی خان یک روز صبح وقتی از خواب پا شد، راست و دولا شد. از بالای کوه قوقم قاقم
راه افتاد و گرومپ ترومپ آمد پائین و به طرف لانه‌ی همسایه‌اش، خاله سنجاب، رفت.
سنجاب تا صدای پای خرسی خان را شنید هوار کشید و گفت:





وای وای وای خرسه میاد
چی کار کنم؟
بهتره که فرار کنم
کجا برم؟ کجا نرم؟
کاشکی جلوش رو بگیرم

خرسی خان جلوی لانه‌ی سنجاب که
رسید بو کشید و گفت:

یه گردو و دو گردو
عسل می‌خوام، عسل کو؟

و زود سرش را توی لانه برد و همه‌ی گردوها را خورد؛ اما سیر نشد.



خرسی خان رفت و رفت و رفت تا رسید به
لانه‌ی خانم خرگوشه. خرگوشه تا صدای پای
خرسی خان را شنید هوار کشید و گفت:

وای وای وای خرسه میاد
چی کار کنم؟
بهره که فرار کنم
کجا برم؟ کجا نرم؟
کاشکی جلوش رو بگیرم



خرسی خان جلوی لانه‌ی خرگوشه که رسید
بو کشید و گفت:

**به به هویج و کاهو
عسل می‌خوام، عسل کو؟**

و زود سرش را توی لانه برد
و همه‌ی هویج‌ها و کاهوها را
خورد؛ اما سیر نشد.

